

سرگرد نوروزی که مانند من قبلاً چنین چیزی نشنیده بود، سوتی کشید و گفت:

خیلی جالبه محسن... اون وقت در قبال این همه سرویسی که به طرف می دن نصیب خودشون چی می شه؟ محسن هنوز پاسخی نداده بود که صدای استوار از پشت سرمان و از چارچوب در ورودی به گوش رسید: «حالا دیگه ما رو قال می گذارین و تنها تنها میرین صفا؟» خندیدم و با کریمی دست دادم و او با سرگرد نوروزی هم سلام و علیک کرد.

محسن در حالی که خشاب کلتاش را عوض و آن را فشنگ گذاری می کرد صورت استوار را بوسید و سپس پاسخ همدوره اش را داد: «۳۰ درصد... یعنی از هر زورگیری که یکی از اعضای باند انجام میده، ۳۰ درصدش به گردانندگان باند می رسه... پیشنهاد سخاوتمندانه و همکاری دو جانبه خوبی نیست؟»

سرگرد سری تکان داد و در پاسخ سوال محسن گفت: «چرا سخاوتمندانه است که به قول «سرهنگ الف» در طول کمتر از چهار ماه، اعضای باند به بالای صد نفر رسیدند!»

محسن ادامه داد: «از همه مهمتر اینکه طرف وقتی زندانه، می بینه هم به خانواده اش می رسند و هم حساب خودش رو پر از پول می کنند! دیگه چی از این بهتر که... حرف محسن را قطع کردم و گفتم: «بینم محسن... تو مطمئن مسوول تبلیغات این باند نیستی؟ چرا... اینطور که تو آب و تاب از مزایای عضویت در باند «زورگیران موتور سوار» تعریف می کنی، من باز نشسته هم دهنم آب میفته! چه برسد به این نوروزی عزیز که تازه از دواج کرده و هنوز هم خونه نداره و...»

نوروزی زد زیر خنده و محسن خواست چیزی بگوید که ادامه داد: «به قول مادر خدایم ازم (لا اله الا الله...» را گفتی و «الا الله» را نگفتی تا همه رو دچار شک کنی؟ حالا که از مزایای این «باند شرافتمند» گفتی، واسه سرگرد از قسمت های تلخش هم بگو، که مثلاً اگر کسی توی بازجویی لب باز کنه، یا اگر وسط کار با این باند بخواد انصراف بده و تنهایی کار کنه چی برایش پیش میاد؟ محسن با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «کلانتر بگو تو بمیری از جایی این ماجرا رو نشنیدی؟»

خندیدم و گفتم: «به جان تو قسم اولین باره دارم از خودت می شنوم، چطور مگه؟»

محسن به جای اینکه پاسخ مرا بدهد رو به سرگرد کرد و گفت: «کنده ای که می گفتی اینجام معنی داره و دودی هم که ازش بلند میشه، همین پیشگویی کلانتره که زد توی خال) و بعد رو به من کرد و ادامه داد (حق باشماست کلانتر... روسا یا بهتر بگم گردانندگان این باند مخوف، دست و دل بازیشون به این دلیل که برای خودشون منفعت داره [و دوباره رو به سرگرد کرد و به ادامه گفت: فرض کن حمید جان اعضای این باند نه بالای صد نفر، نه صد نفر، که حتی پنجاه نفر باشند و هر روز هم نصف این تعداد، یعنی ۲۵ نفر ماموریت انجام بدهند و هر کدامشون هم از هر طعمه صد هزار تومان زورگیری کنند [صد هزار تومان آن سالها معادل بیش از ۱ میلیون تومان الان بود] اگر ۳۰ درصد از هر نفر گیرشون بیاد، در روز چیزی حدود ۷۵۰ هزار تومان

در آمد دارند... یعنی هر ماه بالای دویست میلیون نصیبشون می شه! پس طبیعیه که برای هر نفر از اعضای باند موتور گر انقیمت بخرند و خونه تهیه کنند؟ موقعی هم که طرف توی زندانه و روسای باند هوای خودش و خانواده اش را دارند، در حقیقت باز هم نگران خودشون هستند که اگر طرف زبان باز کنه و اونهارو لو بده، چه در آمد هنگفتی از جنگشون در میاد؟ و اما به قول کلانتر... تلخترین قسمت ماجرا مربوط به زمانیه که یک نفر از اعضای باند بخواد براشون شاخ بشه و تنهایی کار کنه، در وهله اول سعی می کنند اون آدم جدایی طلب را با نصیحت کردن از خر شیطان پیاده کنند، اگر نشد چند نفر را مراقبش می گذارند که نتونه زورگیری کنه، یعنی به محض اینکه «شخص جدایی طلب» یک طعمه رو نشون می کنه و می خواد بره طرفش، اون دو نفر مراقب هر جوری که شده مانعش می شن، یعنی یا با موتورشون سد راه «زورگیر» می شن، یا در آخرین لحظه به طعمه خبر می دن که «آن موتور سوار داره دنبال میاد تا ختت کنه!» و... خلاصه آنقدر مزاحم کارش می شن تا از سر ناچاری برگرده به باند و فکر «مستقل کار کردن» را از سرش بیرون بندازد! اما با همه اینها، اگر طرف خیلی «کله شق» باشه و باز هم مقاومت کنه، اون وقت بلایی سرش میارن که فراموش نکنه، از جمله اینکه ابتدا یک دست طرف را می شکنند که نتونه سوار موتور بشه، و همین که گچ دستش رو بازی می کنه، می زند اون یکی دستش رو می شکنند و بعد هم نوبت پاهاش می رسه و... و خونه پرش اینه که یک شب یک چاقو تو قلبش فرو کنند و خلاص، کاری که تا الان در پنج شش مورد اتفاق افتاده!...

همه ما ساکت بودیم و محسن لحظه ای نفس تازه کرد که استوار گفت: خدایش مثل فیلمها تعریف می کنه... بقیه شو بگو محسن؟

و محسن بقیه شو گفت: «و اما وای به حال اون کسی که توسط پلیس گیر بیفته و بزبون باز کنه و اونهارو لو بده! البته این اتفاق فقط دو بار و در اوایل تشکیل باند رخ داد که هر دو مرتبه «گردانندگان باند موفق شدن به موقع از مهلکه در بر روند! اما در عوض سر آدم فروش دو نوع بلا میارن، اول اینکه بایچه شومی دزدن، یا مزاحم زنش و خواهرش می شن و یا اینکه پدر و مادرش رو آزار می دن! بلای بعدی راهم داخل زندان سرش میارن که دو تا زندانی را آتریک می کنند که دخل طرف رو بیارن! به همین دلیل که هر کدام از زورگیرهای عضو باند که گیر میفتن هم از ترس بیرونی ها و هم به خاطر «سپورتی» که می شن، اعتراف نمی کنند!»

این طوری که کم کم ریشه های این باند مخوف، قطور و قطور تر شده و الان مقامات بالا دنبال این هستند که هر چی زودتر این باند متلاشی بشه!

واسه همین بایک برنامه ریزی کامل و از حدود سه ماه قبل، من به عنوان یک «زورگیر مستقل» وارد کار شدم و با هماهنگی هایی که انجام شده، چند طعمه را (که ابتدا قبل توجیه شدن) نشون کردم و پولها و طلاهاشون رو زورگیری کردم که خوشبختانه توجه گردانندگان باند به من جلب شد و یک هفته قبل یکی از نفرتشون آمد سراغم و پیشنهاد آنها را برای همکاری

برام آورد، البته من برای اینکه بهم مشکوک نشن، به سادگی قبول نکردم و موقعی که دو تا از طعمه هام رو پر و نندن، به همان رابط گفتم بهشون بیغام بده که من به شرطی باهاشون کار نمی کنم که بیشتر از بقیه هوام رو داشته باشند! اون هم امروز به همدستم که در زورگیری ها کمک می کنه [و او هم یک گروهبان جوان به نام تیمور است] خبر دادند که حاضرند با من مذاکره کنند، واسه همین بود که از طریق بیسیم بهم خبر دادن که عملیات از امشب شروع می شه!»

نگاهی به سرگرد نوروزی کردم و پرسیدم: «بینم سرگرد، تاجایی که من یادمه، اینطور ماموریت ها را معمولاً افسران جوان و گاهی اوقات حتی درجه دارها انجام می دادن... یعنی هیچ کس دیگه پیدا نشده به عنوان «نفوذی» داخل یک باند بشه که این آقا محسن (با درجه سرگردی) باید این کار رو بکنه؟ نوروزی خواست چیزی بگوید، اما محسن (که فکر می کرد من متوجه نیستم) از زیر میز پایش را به پای نوروزی کوبید و سرگرد هم مجبور شد سکوت کند! اما استوار کریمی که فقط دنبال فرصت می گشت تا به محسن گیر بدهد، خندید و به او گفت: «پای اون بنده خدارو که شکستی... ولی اگر با تیر بای منو هم قطع کنی، نمی تونی مجبورم کنی ساکت بشم...»

محسن طوری لبش را گزید که شانس آورد خون از لبش بیرون نزد...  
و استوار که البته محسن هم می دانست از روی رفاقت دارد او را رومی دهد رو به من کرد و ادامه داد: «کلانتر به خدا قسم جناب سرهنگ که فرم مانده این عملیات، لااقل ده بار همین حرف شمارو به محسن زد... حتی چهار، پنج تا از افسران جوان آمدن و به محسن اعتراض کردند که اگر او این کار را بکنه، همه فکر می کنند اونهارو تسدید! ولی آقا محسن زیر بار نرفت که نرفت... جالب تر از همه دلیلی که آقا محسن آورد؟ همین دیروز به من و سرگرد صادقی که معترضش بودیم اینطور جواب داد: «چند سال دنبال این مأموریت های «خفن» نرفتم و دلم تنگ شده کمی آرتیست بازی در بیارم»  
استوار نفسی چاق کرد و جمله اش را اینطور به پایان رساند: «می بینی کلانتر شاگرد قدیمیت چه دیوونه بازی های در میاره؟»

محسن سکوت کرد و سرش را انداخت پایین و انگار منتظر واکنش من بود تا تکلیفش برای خودش معلوم نشود! من اما، ابتدا زل زدم به چشمان محسن و کمی هم اخم کردم و سپس خنداخند گفتم: «همین دیوونه بازپهاشه که دلم برات تنگ می شه!»

محسن قهقهه زد و گفت: «نوکر تم کلانتر» و بعد رو به استوار گفت: تو هم یادت باشه آدم فروشی آخر و عاقبت نداره بی معرفت!

و هر دو زندند زیر خنده و محسن گفت: «کلانتر تا شما بروید کنار ماشین منم او دم» فهمیدم می خواهد یک سیگار بکشد و بیاید و حرفی نزد. چند دقیقه بعد که سه تایی داخل ماشین نشستیم گفتم: «قراره برات یک شنود بگذارند، درسته؟»

محسن گفت: «بله کلانتر تو پاشنه کفشم جاسازی می کنند.»